

روز خود نباید زیاد کین بورزیم .

* هر آرمانی (ایده آلی) از صدها انتقاد ، نیرومندتر و غنی تر
و راست تر است . انتقاد ، همیشه بکار بستن يك ایده آل در مورد واقعیت
خاصی هست . در واقع ، ایده آل ، در انتقاد ، شکل تنگی به خود میگیرد ،
تا بتواند « ضعف واقعیت خاصی » را چشمگیرتر سازد ، ولی همزمان با آن ،
غنی و نیرو و راستی ایده آل را میکاهد .

* به هرچه محالست ، انسان میتواند ایمان بیاورد ، و درست به
واقعیت ، هیچگاه نمیتواند ایمان داشته باشد . و خطر واقعیتها ، و «
آنچه‌هایی که ممکنند » ، همینست که بجای جلب ایمان به خود ، جلب شك به
خود میکنند . و مردم با ایمان به ایده آلهای خود ، آن ایده آلهای را محال
میسازند . محال ، خواستیست که هرگز نمیتوان به آن واقعیت
بخشید . از خواهستهای خود ، نباید آرمان ساخت ، تا واقعیت بخشیدنی
باشند ، و لی با آرمان ساختن از خواهستها ، میتوان در خود ، ایمانی ایجاد کرد
که کوهها را به جنبش میآورد ، کوههایی که هیچگاه نمی جنبند (محالست
بجنبند) . ایمان ، برای کردن کارهای محالست . اگر کسی به فکر کردن کار
محال نرود ، ایمان لازم ندارد . خدا ، کسی است که فقط کار محال میکند ، و
از این رو هست که سر مشق انسان میشود . و وقتی خدا ، سر مشق و
پیشوای انسان نباشد ، ایده آل ، جای خدا را میگیرد . « برآوردن خواهستهای
محال » ، پنداشتی بود که همه مردم را مسحور خود ساخته است . انسان
محال را میخواهد ، تا به آنچه ممکنست برسد ، و از هیچ ممکنی که به آن
رسیده ، خرسند نیست . اگر انسان ، مفهوم و تصویر « خدائی که قدرت
کردن کارهای محال را دارد » نداشت ، چنین پیشرفتی در علم و فن نمیکرد .

* وقتی خداپرستان ، بت هارا میشکستند ، با این دلیل ، بتها را

میشکستند ، که انسان چیزی را نباید بپرستد که خودش با دست خودش ساخته است . ولی انسان ، بتها را پیش از آنکه با دستش بسازد ، با خیالش ساخته بود . و بت شکستن ، هنوز خیال شکستن نبود ، و خدائی نیز که بنام او بت ها را میشکستند ، خود ، ساخته همان خیال بود . وانسان ، در بت و خدا ، همیشه خیالش را میپرستد ، که هرگز نمیتوان شکست . تنها چیزی را که انسان نمیتواند بسازد ، همان خیالاتش هست . فکر ، بیشتر میتواند ساختگی باشد ، ولی خیال را هیچگاه نمیتوان ساخت . ما باید در بت و خدا ، به خیال خود ، ارج بگذاریم . ادیان ، تاریخ تجسم خیالات ما هستند . ما بیشتر در خیالات خود ، تجلی میکنیم که در افکارمان . خیالات ما ، مجسمه های ما هستند ، و افکار ما ، سایه مجسمه های ما .

* افسانه ، دنیای بهتر از واقعیت را نشان میدهد . طبعاً حکومتها که نمیتوانستند چنین واقعیتی را فراهم آورند ، این فکر را در اذهان انداختند که افسانه ، ضد حقیقت هست . و افسانه ، چون درست بر ضد واقعیت بود ، به حقیقت نزدیکتر بود . و درست افسانه ها ، برای اینکه حاوی همین « حقیقت نامطلوب حکومتها و ادیان » بودند ، جاذبه سحر آسائی در دلهای مردم داشتند . همین « افسانه دوستی » مردم ، نشان « حقیقت دوستی » آنها بود . در افسانه ، بیشتر حقیقت بود ، تا در دین و سیاست . از این رو تهمت دروغ به آن می بستند و آنرا افسونگر میخواندند ، تا از اعتبار و ارزش آن بکاهند .

* افسانه گوئی و شعر سرائی ، آزادی داشت ، چون هرکسی در اجتماع میدانست که افسانه ، فریست ، و شعر ، دروغست . انسان میتواند از افسانه و شعر ، فقط در خیال خود ، لذت ببرد ، ولی حق ندارد از آنها در زندگی دینی و سیاسی ، نتیجه گیری کند ، و آنها را در این دامنه ها ، جد بگیرد و بگسترده . اینست که تخمه اندیشه هارا از شعر و افسانه ، هیچگاه

به فلسفه و تفکر و سیاست نمی آوردند ، و هنوز این عادت در روان مانده است

* من هر چیزی را ، با اندیشیدن خود ، میفهمم . این ، ایده آلیسم است . من اندیشه ها و اندیشیدنهای خود را از چیزهای دیگر میفهمم . این ، ماتریالیسم است . آنچه همه چیزها را میفهمد ، از همه چیزها فهمیده میشود . ولی آیا آنچه میخواهد همه چیزها را بفهمد ، همه چیزها را میفهمد ؟ آیا همه چیزها ، میگذارند که فهمیده بشوند ؟ و آیا آنچه را که از همه چیزها ، میتوان فهمید ، چه کسی قدرت دارد ، بفهمد ؟ تأثیر همه چیزها را در اندیشه ، و سپس تبدیل همه آن چیزها را به اندیشه یافتن ، نیاز به يك خدای محال پرداز دارد .

* ماده گرایی در پیوند با اقتصاد ، دامنه خود را بسیار تنگ ساخت . چون میخواست همه چیزها را فقط از سود خواهی (غرضهای اقتصادی) که خود را در پوشش های نا خود آگاه پوشیده اند (آگاهبود دروغین) بفهمد . تقلیل دادن انسان ، به يك مشت سودخواهیهای آگاهانه و نا آگاهانه اقتصادی ، دامنه بسیار گسترده ماده گرایی را بسیار تنگ ساخت . در انسان ، حتی همان سود خواهی نیز ، تبدیل به « شهوت و سائق شدید و التهاب » میشود ، و در اثر همین استحاله ، قدرت راننده و سوی دهنده به اقتصاد میشود . طبعاً همان سود خواهی در این استحاله ، شکل عقلیش را از دست میدهد . وانسان از بسیاری از سوائت غیر اقتصادی و ضد اقتصادی نیز ، به این سو و آن سو کشانیده میشود . خود اقتصاد نیز ، همچنین از نیروهای غیر اقتصادی در انسان ، معین میگردد ، تا چه رسد به سیاست . تنها سود خواهی (غرض خالص اقتصادی) ، عمل اقتصادی را معین نمیسازد ، ولو آنکه ما علم اقتصاد را بر پایه این خواست و اندیشیدن همیشگی در این خواست ، بنا کنیم . يك انسان اقتصادی ، يك انسان در تمامیتش نیست . انسان ، تقلیل یافتنی به « انسان اقتصادی » ، یا « انسان سیاسی » ، یا « انسان دینی »

، یا « انسان عقلی » نیست . این طرحها از انسان ، تصاویری از انسان هستند که بر پایه آن میتوان علمی خاص را بنا کرد .

* هیچ اصطلاحی نیست که همیشه ، همان مفهوم اصیلش را نگاه دارد . و این سرنوشتیست که همه مفاهیم ژرف و بزرگ انسانی ، دچار آن میشوند . دیالکتیک ، که روزگاری ، روش برای جنبش همیشگی تفکر بود ، وسیله ثابت کردن آن به آن هر چیزی شد که قدرتمندان در آن لحظه میخواستند . دیالکتیک ، وسیله برای حذف اندیشیدن شد . میگفتند دیالکتیک ، تا هوس آزادی اندیشیدن را در دلها برافروزند ، ولی بستگی و انقیاد و اطاعت کورکورانه میخواستند . البته دین و حقیقت و آرمان و اخلاق و عرفان و آزادی و داد و مهر ، همه تبدیل به اصطلاحات شتر مرعی شده اند و میشوند . عرفانی که میگفت میان انسان و خدا ، واسطه و میانجی نیست ، ویدینسان انسان ، از دست هر گونه واسطه ای آزاد میشد ، چندی نگذشت که پیر و قطب و امثال اینها ، جانشین واسطه های کهن شدند . در اروپا اندیشه بیواسطگی رابطه خدا و انسان ، به اصالت انسانی و آزادی عقلی و تجربی و دموکراسی کشید ، و میان ما ، اندیشه بیواسطگی ، به برگزیدگی تجربه کشف و شهود کشید ، و طبعاً لانه پیرشد ، و عرفان ، آزادی را که با يك دست داده بود ، با دست دیگر پس گرفت . با این گونه اصطلاحات ، درآغاز ، بنام آنکه مارا به پرواز آسمانها خواهند برد ، دم از مرغ بودنشان میزنند ، ولی با آنها که همراه شدیم و خواستیم پرواز کنیم ، هرچه بار است بر دوش ما میگذارند که نمیتوانیم از زیرش قد راست کنیم تا چه رسد به پرواز . آنهاخواستید ، دم از آن میزنند که فعلاً باید دو سه برابر درد ببرید ، تا آماده بشوید . ولی تا امید در دل انسان زنده است ، صد بار هم که فریب بخورد ، باز آماده به فریب خوردن هست . در نومیدی ، گاهی انسان يك آن ، بیدار میشود ، ولی بازگشت امید ، بازگشت کوری مداوم هم هست . امید به

بازگشت به وطن هم ، انسان را کور میکند . حکومت و وطن ، با هم عینیت ندارند . تعلق به وطن ، غیر از تعلق به حکومت است . انسان دو وطن دارد . يك وطنش ، آزادی و داد است . ترك تعلق از حکومتی که آزاد نیست و داد نمیورزد ، ترك تعلق از وطن نیست . و انسان ، برای تعلق خاطر به يك وطنش ، نمیخواهد از وطن دیگرش ، آواره بشود . چه من در وطن خاکیم باشم ، ولی از وطن آزادی و دادم ، غریب باشم ، و چه غریب از وطن خاکیم باشم ، ولی در سرزمینی زندگی کنم که بیشتر آزادی و داد را دارم ، در هر دو صورت ، غریبم . بحث اینکه درد کدام يك از این دو گونه غربت ، بیشتر است ، شاید برای آنانکه بیدرد ، کنار گود نشسته باشند ، جالب باشد ، ولی هر دو ، دوگونه دوزخست ، یکی سراپا در دوزخ ، زندانیست ، و دیگری دوزخش را به هر بهستی که میرود ، بدوش میکشد . و انسان میخواهد و میکوشد که ، دو وطنش را تبدیل به يك وطن کند ، تا هیچ يك از این دو گونه غربت را نداشته باشد . به غربت نمیروند که در آنجا آسوده بخوابد ، بلکه به غربت میروند که وطن آزادی و دادش را در دلش آباد نگاه دارد ، تا روزی آنرا به وطنش باز گرداند . و تا نتوانسته است دو وطنش را یکی کند ، دلش را دو پاره میکند ، يك پاره اش را در وطن میگذارد ، و يك پاره اش را به آزادی و داد میدهد ، ولی دل او ، دوپاره میماند . و دلی که دو پاره شد ، بسیار درد میکند ، چه در بیرون از مرزها باشد ، چه در درون مرزها . داد و آزادی ، نیاز به وطنی خاکی دارند که در آن واقعیت بیابند .

نه تنها چپ ما ، بلکه همه سازمانهای دینی و حکومتی ، آنچه را فراموش کرده بودند ، و زمانها پیش از پیدایش جنبش چپ ، به قصد ، فراموش ساخته شده بود ، آن بود که مفهوم « داد » ، در فرهنگ ما ، از مفهوم « آزادی » که در دل آن نهفته بود ، جدا ناپذیر است . « دادن و دهش » ، در آغاز ، معنای « پیدایش و زایش » ، داشته است ، و هرکسی با زائیده شدن ، آزاد بوده است . آزادی ، از ریشه زادن است . در اسطوره های آفرینش ایرانی ، انسان ، تخمه است ، و در زادن ، آنکه زاده شد ، باز خود « تخمه » است . یا

بسختی دیگر ، خود از نو ، استقلال و حاکمیت و اصالت پیدا میکند . آزادی ، اصالت داشتن ، یعنی به خود بودن و از خود بودن است . آنکه میآفرید ، میزائید ، یعنی آفریده اش ، مانند خودش ، آزاد بود . پیامد این اندیشه آن بود که پدر یا مادر ، نمیتوانست برای فرزند و بجای فرزند ، هیچ پیمانی ببندد ، و هیچ تعهدی برای فرزندش بکند ، ولو با خدا . روند آفریدن ، با روند داد ، و با لاخره با روند آزادی ، کار داشت ، همه باهم عینیت داشتند . داد و آزادی ، پیوند گوهری و ذاتی باهم داشتند . وقتی داد ، گفته میشد ، نیازی به گفتن آزادی نبود ، چون تکرار همان چیز بود . این فرهنگ مردمی ما بوده است . ولی سپس ، آزادی را از مفهوم داد ، بریدند و تا میتوانستند فرو کوفتند . چپ ما در اثر همین دور افتادگی از فرهنگ مردم ما ، که هزاره ها از شاهان و آخوند ها پوشیده شده بود ، داد را به همان معنای « عدالت » گرفتند ، که بکلی از مفهوم آزادی ، جدا هست . و این فقط اشتباه چپ ما در این سده بود ، ولی سده ها و هزاره ها ست که موبدان زرتشتی ، و آخوندهای اسلامی و شاهان ساسانی و سلاطین اسلامی ، همین کار را کرده اند . بازگشت همه به فرهنگ ژرف و مردمی ایرانی ، که چیزی جز بسیج ساختن نیروهائی نیست که سده ها در ما ، روزیروز سر کوبیده شده است ، آگاه شدن از همین پیوند ذاتی دو پدیده آزادی و داد است ، و هیچکدام ، نمیتواند بنام اولویت ، دیگری را فرعی و حاشیه نشین کند . در اثر ، همین بخود آمدن آهسته آهسته فرهنگ ایرانیست که هم قوای سیاسی و هم قوای دینی ما ، در می یابند ، که داد ، مادر آزادیست ، و آزادی ، مادر داد است . فقط در آزادی میشود داد کرد ، و فقط در داد ، میتوان به آزادی رسید . بکار بردن کلمه عربی « عدالت » ، این ابعاد کلمه « داد » را منتفی و ناخود آگاه و مجهول میسازد . در مفهوم عدل ، این پیوند ضروری دو مفهوم آزادی و عدالت نیست . در کلمه عدالت ، این تحول مداوم آزادی به داد ، و داد به آزادی نیست . در کلمه عدالت ، دادی نیست ، که با واقعیت دادن خوشتن ، آزادی را هم میآفریند . با کاربردن کلمه عدالت ، باید هزارمن

سریش از تئوریا و ایدئولوژیا و فلسفه‌ها به یاری گرفت ، تا بتوان آزادی را به عدالت چسبانید . ولی این پیوند ، با يك ضربه ، با واژه داد ، بطور بدیهی داده شده است . آزادی را بدون داد ، نمیتوان اندیشید ، و داد را بدون آزادی نمیتوان اندیشید ، بی آزادی ، نمیتوان داد کرد ، و بی داد ، نمیتوان به آزادی رسید . بی آزادی ، نمیتوان داوری کرد ، چه که روند قضاوت خرد ، داد کردندست . قضاوت ، داد و رزیدن میان دوزد است . ویی داوری خردمندانه ، نمیتوان به آزادی رسید .

از اینجاست که آزادی ، دادن امکانات زائیدن افکار و احساسات و حقیقت ، به دیگریست . گفتگو با دیگری ، برای آنست که دیگری خود را بزاید تا آزاد بشود . گفتگو با دیگری ، برای آنست که دیگر به حقیقت خود آستن شود و آنرا بزاید . این را سقراط و افلاطون در یونان ، دیالوگ خواندند . دیالوگ ، همین یاری دو سویه به زایمان همدیگر است .

دیالوگ ، تحقق دادن آزادی در پرسیدن است . دیالوگ ، به پرسش کشیدن هر قدرت و هر مرجعیتی برای واقعیت دادن به آزادیت . دیالوگ ، تنها پرسیدن و محتویات پرسش نیست ، بلکه « پرسیدن از کسی است که در اجتماع قدرت دارد ، و مرجعیت است » .

* هنگامی که قدرت ما برابر ، یا نزدیک به قوای دیگری ، یا فکر ی یا چیزی باشد ، با آن روبرو میشویم ، با آن گلاویز میشویم و میکوشیم که بر آن چیره شویم . ولی وقتی این فاصله ، زیاد شد و قوای ما نسبت به دیگری بسیار افزود ، با آن بازی میکنیم . همان فکری و عقیده ای که در ضعف عقلی و روانی ما ، بر ما غلبه میکند ، ولی وقتی که قوای ما اندکی بیشتر شد ، آن فکر یا عقیده ، با ما رویارو و گلاویز میشود . و وقتی قوای ما باز بیشتر شد ، ما میکوشیم بر آن غلبه کنیم ، ولی از حدی بالاتر ، فکر غلبه ، از ذهن ما خارج میشود . ب از این پس مارویاروئی با دیگری را جد نیگیریم ، بلکه با آن بازی میکنیم . حکومت يك عقیده یا فلسفه یا دین:

بر ما ، همیشه بیان ضعف روانی یا فکری یا وجودی ما هست . فوران و سرشاری وجودی یا روانی یا تفکر ما ، سبب میشود که افکار و عقاید ما ، همبازی با ما بشوند . ما آنها را به بازی نمیگیریم ، بلکه با همدیگر بازی میکنیم .

* بازی ، حالتی سرشار و لبریز از انسان را می نماید که قوای بیش از خود دارد . تا ما قوا کمتر از نیازهای خود (منافع خود) داریم ، خود پرستی امان نمودار میگردد . ولی در بازی ، از باختن ، از فروریختن قوا از خودمان ، شاد و خرم و خندان میشویم . در بازی ، ما بیش از خود میشویم . مفهوم عدالت ، برای کسیکه کمبود قوا نسبت به خود دارد ، با مفهوم عدالت برای آنکه « بیش بود » قوا نسبت به خود دارد ، فرق دارد . عدالتی که از کمبودی و سستی روانی سرچشمه میگیرد ، هر چه بگیرد ، کمتر از آنست که حق دارد . این عدالت ، روح گذشت ندارد و بسیار سختگیر و سخت دل است . در حالیکه عدالتی که از حالت بازی در انسان سرچشمه گرفته ، بزرگمنش و آسانگیر و اهل گذشت است . همین حالت بازی که « در حال باختن ، شاد و باز و سبک میشود » ، در مورد افکار و عقاید نیز میتواند بکار آید . یکی در دور انداختن فکر یا عقیده یا دینش ، احساس باختن در بازی را دارد ، دیگری در بریدن از فکر ، یا عقیده یا دینش ، احساس آنرا دارد که هستی اش را (خودش را) از دست میدهد . این « بیش از خود شدن » ، وقتی که انسان با عقیده یا فکرش عینیت یافته باشد (یگانه با عقیده و فکرش شده باشد) ، از خود فر ریختن ، از عقیده و فکر و فلسفه خود فراریختن میباشد . انسان در تنگنای عقیده و فلسفه و دینش زندانی نیست ، بلکه احساس « آزاد شدن از عقیده و فلسفه و یا دینش » را میکند .

* ادبیات ، يك نقش معین و ثابت ندارد ، و میتواند همزمان باهم ،

نقشهای گوناگون بازی کند ، و در زمانهای مختلف ، يك نقشش از نقش دیگرش ، مهمتر یا موءثرتر گردد . نقش انتقادی ادبیات ، ممکنست در زمانی با ایدئولوژی یا دینی ، همسو و راستا باشد ، ولی دلیل آن نیست که همه نقشهایش ، انطباق با آن ایدئولوژی یا دین داشته باشد . ادبیات میتواند در زیر نقش زیباشناسی اش ، نقش آرمان گذاری یا نقش انتقادیش را نیز بازی کند . در واقع يك نقشش ، نقش مهم دیگرش را نامحسوس ، ولی موءثرتر میسازد .

* ادبیات ، میخواهد « نیاز خوانندگانش » را برآورد . آنهاییکه می پندارند ، « سودی » را که خوانندگان میخوهند ، عین « نیاز » آنهاست ، در اشتباهند . نیاز ، عین سود نیست . نیاز ، جستنی است ، و سود ، خواستنی . برآوردن نیاز ، بر آوردن سود هم هست . ولی برآوردن سود ، برآوردن نیاز نیست . نیاز خوانندگان ، غنی تر و تاریکتر و دامنه دارتر از « سودیست که آشکارا میخوهند » . ادبیاتی که فقط به طرفداری از سود خوانندگان خود می پردازد ، زود از صحنه خارج میگردد . يك حزب سیاسی ، بیشتر به سودی که مردم ، یا طبقه ای میخواهد میپردازد ، و کمتر به نیاز مردم یا نیاز يك طبقه روی میکند . ادبیات ، بیشتر به نیاز مردم میپردازد و کمتر به سود مردم ، یا سود مردم را در چهارچوبه نیاز مردم میگذارد . در حالیکه سیاستمدار ، نیاز مردم را فقط از دید « سود خواهی و سود » می بیند . و ازاینجا میتوان شکافتگی و آمیختگی میان سیاست و ادبیات را تخمین زد .

* تقلیل مفهوم « نیاز » به مفهوم « سود » ، سبب میشود که ادبیات ، وسیله دفاع از سود خود (یا گروه و طبقه ای و ملتی و دینی) ، و وسیله فریب دیگران (سود خود را در زیر سود آنها نهفتن) گردد . طبعاً ادبیات ، از نقش اصلیش که « برآوردن نیاز انسانی » باشد ، بیگانه میگردد ،

و دامنه اش تنگ ، و در تأویل تجربیات انسانی ، فقیر میگردد ، و این تنگ نظری در سوگیری به سود ، وجود ادبیات را به خطر میاندازد .

* سودی که انسان «میخواهد» ، میتواند آنرا به « مفهوم » درآورد . در سود ، میتواند بیندیشد . ولی « نیاز » ، با کلیت انسان کار دارد ، و میتواند فقط « تصویری » از آن بکشد . و نیاز ، جستی است ، نه خواستنی . ادبیات ، تا آنجا که با نیاز کار دارد ، در تاریکیها میجوید ، و بیشتر با خیال ، کار دارد ، و تا آنجا که با سود ، کار دارد ، در روشنی میانیدشد . و تأثیر ادبیات ، بیشتر در خیالهایی است که با تصاویرش میانگیزد ، نه در استدلال با مفاهیم ، برای متقاعد ساختن بعضی از سود خواهی ها . ادبیات ، بیشتر تصویر میکند تا استدلال . ادبیات ، دلائلش را در تصاویر ، حل میکند . تصاویرش ، مفاهیمش را روشن و باورکردنی میسازند .

* هرکسی سودی را که میخواهد از دیگری میپرشاند ، چون دیگری ، با آگاهی از سود دیگری ، راه او را به دستیابی به آن سود خواهد بست . پس دامنه سود یابی ، دامنه فریفتن است . حتی « سود خود را خواستن » ، چه بسا در تضاد با « سود اجتماع » است . سود خود را خواستن ، فقط موقعی اخلاقیست که در راستای سود اجتماع یا طبقه یا ملت باشد . از این رو انسان سود خواهی خود را (وقتی چنین تطابقی ندارد) از دید خود نیز ، پنهان میسازد ، یا به عبارت دیگر ، خود را هم میفریبد ، تا مرد اخلاقی و دینی و یا اجتماعی باشد .

* نیاز يك ملت ، « سود خود را پرستیدن » نیست . هر ملتی ، نیازی غنی تر و دامنه دارتر از « سودهای اقتصادی » دارد . ادبیات ملی ، ادبیاتی نیست که محصور در دفاع از سودخواهیهای اقتصادی و سیاسی ملت

است. حتی شاهنامه، ملت گرا بدین معنا نیست، و برادری میان ملل را از نیازهای ملت میداند. و همه ملل دنیا، از دید شاهنامه، فریدونیان هستند، یعنی همه باید بطور مساوی از داد، بر خوردار باشند. همه باید تابع يك گونه « داد » باشند. داد، همه را فرامیگیرد. غزلیات حافظ از ادبیات ملی ماست، ولی فقط در پی سود های سیاسی و اقتصادی ملت ایران نیست. ما حق نداریم ادبیات خود را، به جنگ افزار ملت گرائی معمول در جهان امروز بکاهیم. از روزی که ادبیات، تقلیل به جنگ افزار ملت گرائی یا طبقاتی یا دینی یافته است، مشاجره در نسبت دادن این شعرا و نویسندگان به این و آن کشور، آغاز شده است.

* انسان از چیزی که نومید نمیشود، حقیقت است. برای آنکه از فکری یا عقیده ای، هیچگاه نومید نشود آنرا برابر با حقیقت میگیرند. هرچه که عین حقیقت شد، در شکست هم پیروز میشود.

* از روزیکه انسان به روشنی، برترین ارزش را داده است، همه احساسات و افکار سایه گون (نیمه روشن و نیمه تاریک) برای او مشکوک و بی ارزش و خوار شده اند.

* کسیکه در همه جا فریفته شده است، به حقیقت نیز بدبین میشود. از آنجا که با هر حقیقتی، مردم را بیش از هر چیزی فریفته اند، دیگر نام حقیقت، به خودی خود، سبب سوء ظن میشود. در این گونه اجتماعات، فقط دم از واقعیات و پدیده ها زده میشود. به کوچکترین واقعیات، میتوان بیش از برترین حقیقت، اعتماد کرد.

* خوش قلب ترین افراد، بیش از همه فریفته شده اند. پاکترین افراد، به خاطر حقیقت، بیش از همه در دنیا رنج دیده اند، چون برای زندگی،

نیاز به حقیقت داشته اند . زرننگ ترین افراد ، هیچگاه فریفته نمیشوند ، چون ایمان به وجود حقیقت ندارند ، و برای زندگی ، نیاز به حقیقت ندارند . آنها میتوانند کسانی را که برای زیستن ، نیاز به حقیقت دارند ، بفریبند .

* « معنی » ، نقشی متضاد با « سود » ، در زندگی بازی میکند .

آنکه زندگیش ، معنی دارد ، میتواند زبانی را که می بیند (وقتی سود ندارد) شکیب آورد . معنی با « کل زندگی » ، کار دارد . آنکه زندگیش معنی دارد ، کل زندگی را دارد ، ولو آنکه درکل ، نقاصی و کمبودهایی نیز باشند . با هدف دادن به معنای تاریخ ، گزندی را که وقایع داشته باشند ، میتوان آنها را تاب آورد . با دادن معنا به جهان ، میتوان دردهای جهان را تحمل کرد ، و یا از آن چشم پوشید . ولی برعکس آن ، با اصلی شمردن « سود » ، نگاه مابه تک تک کمبودها دو خته میشود ، و کمبودها را نمیتوانیم فراموش کنیم . هر کمبودی ، بی نهایت مهم میشود . آنکه برایش معنی ، اصلست ، میتواند کمبودها و طبعاً سودها را فراموش کند . ولی آنکه برایش سود مهمست ، هیچ کمبود و زبانی را نمیتواند تحمل کند . جهانی که معنا دارد ، کسی به نقائصش نمیگردد . در تاریخی که معنا دارد ، کسی به وقایع بلاخیز نمینگردد . کسی که زندگیش معنا دارد ، از زیان نمیترسد . سود خواهی ، زندگی را انباشته از درد میکند ، چون همه کمبودها و خرده ها ، بی اندازه احساس میشوند . اگر ادبیات ، به زندگی و تاریخ و جهان ، معنی بدهد ، حساسیت انسان را در برابر دردها میکاهد ، چون ارزش کمبودها میکاهد . اگر ادبیات ، نظر به سودها بیندازد ، انسان را در برابر کمبودهای اجتماعی و سیاسی و اقتصادی بسیار حساس میکند ، ولی به همان اندازه بر دردها میافزاید . و مسئله ادبیات ، همین دیالکتیک میان سود و معناست . با معنا دادن به زندگی ، نقائص حکومت را میتوان تحمل کرد ، ولی بدینسان انسان غیر سیاسی میشود ، و حکومت سهل انگار . با اهمیت دادن به سودها ، حساسیت در برابر دردها بیشتر میشود ، و مردم سیاسی تر میشوند و

حکومت ، متزلزل ، چون همیشه باید به مردم امتحان پس دهد .

* آنکه همیشه در راه راست گام میگذارد ، دیگر نیاز به روشنی و دیدن ندارد . پس گاه باید کجراهه ای را برگزیند و دوباره از آن کجراهه به راه راست بازگردد ، تا باز ، نیاز به چشم و روشنائی پیدا کند ، و در خطر کردن در بیراهه ، احساس امنیت ، او را به خواب نبرد .

* مسئله ادبیات و زندگی ، برگزیدن سود یا معنی ، از میان « سود و معنی » نیست ، بلکه شیوه آمیختن آن دو ، در هزارگونه آمیزه هست . سود ، بی معنی ، و معنی ، بی سود ، ادبیات و زندگی را تهی و سست میسازند .

* در سیاست ، مردم ، توجه به سودها ، و برتری سودی بر سود دیگر میکنند ، و در ادبیات ، نا آگاهانه در انتظار یافتن معنا برای زندگی هستند . از سیاست ، سود خود را میخواهند . در ادبیات ، معنای خود را میجویند . ادبیاتی که سیاسی شد ، یا میکوشد از سود ، معنای زندگی را بسازد ، یا میکوشد ، معنا را تبدیل به سود بکند .

* عمل و شیوه عمل يك پهلوان در شاهنامه ، پرمعناتر از اخلاقیست که آگاهانه از آن استنتاج شده یا به او نسبت داده شده است . ما نباید اخلاق پهلوانان را از آن گفته ها و پند و اندرزها بفهمیم ، بلکه از تفسیر مستقیم اعمال خود آنها . همیشه به پهلوانان ، چیزهایی و سخنانی نسبت میدادند تا آن چیزها را معتبر و باارزش سازند . همیشه باید سنجید که آیا گفته های پهلوان ، با اعمال او میخواند یا نه . اخلاقی که آگاهانه در شاهنامه آورده میشود ، اخلاق واقعی خود پهلوانان نیست . دستگاههای اخلاقی که

سپس آمده اند ، کوشیده اند اعمال پهلوانان را به سود خود ، تأویل کنند و اگر میشده است ، اعمال او را اندکی دستکاری کرده اند . اعمال پهلوانان ، ژرفتر از اخلاقیست که از آن استنتاج شده است .

* از روزیکه تاریخ ، پیدایش یافته است ، ضد تاریخ هم ، پیدایش یافته است ، ولی تاریخ ، نگذاشته است که ضد تاریخ ، اعتبار پیدا کند . آنچه ارزش برای یاد کردن در تاریخ دارد ، ارزش تاریخی ندارد ، و در « وقایع ضد تاریخی » ، این ارزشها که باید از آن یاد کرد ، تجسم یافته اند . وقایع ضد تاریخی ، همیشه وقایع دور ریخته ، یا وقایع از تاریخ رانده شده ، یا وقایع فراموش ساخته شده هستند . بزرگترین اتفاقات تاریخی ، در تاریخ یافت نمیشوند . از اتفاقاتی که تاریخ را تکان داده اند ، ما هیچ گونه سندی نداریم . این اتفاقات ، با مسخ کردن شکل خود ، در افسانه ها بجای مانده اند ، چون افسانه اند ، اعتبار ندارند . چگونه میتوان از افسانه این « وقایع ضد تاریخی » را بازشناخت ؟

* سرشاری زندگی ، پیوند با « معنا » دارد . هر معنائی ، مانند زندگی ، سرشار است ، وهرجا زندگی ، سرشار بشود ، زندگی ، معنا میدهد . برای کاری که به زندگی ، معنا میدهد ، انسان ، حساب سود و زیانش را نمیکند . همبستگی یا مهر اجتماعی ، در اثر « اعمال معنا دار » می بالد ، یا استوار میماند . در اینگونه اعمال ، انسان از سرشاری عمل (از معنای آن عمل) کام میبرد ، نه از سودش . از دیدگاه سود ، این اعمال ، اگر زیان آور هم نباشند ، بی سودند .

اقتصاد ، برشالوده اعمالیست که فقط راستای سودمندی را دارد . در تفکر اقتصادی ، سود ، اصلست . ولی سیاست ، که نیاز به همبستگی اجتماع (مهر اجتماعی) دارد ، باید مردم را به « اعمالی که به زندگی ، معنا می بخشد » بخواند .

اعمالی که فراسوی دامنه « اعمال سودمند » میروند . وقتی انسان ، از اعمال سودمند ، کامیاب میشود ، خواه ناخواه ، از اعمال بیسود یا زیان آور (اعمالی که نیروی زیاد ، برای سود کم ، مصرف میکند) درد میبرد . و همین پرهیز از درد ، او را به انجام کارهای سودمند ، میکشاند . فقط وقتی عملی ، به زندگی معنائی ببخشد ، عمل درد آور را میپذیرد . زندگی ، پیش از سود ، نیاز به معنا دارد . شهرت سودجویی در آغاز ، این نیاز به معنا را میپوشاند و تارک میسازد ، ولی این نیاز ، هیچگاه نمیکاهد . وقتی دین ، از برآوردن این نیاز ناتوان شد ، اخلاق و فلسفه و عرفان و ادبیات ، این نیاز را بر میآورند .

* اگر فقط از دیدگاه سود ، به هر عمل یا فکر یا احساسی از خود بنگریم ، خواهیم دید که قوای بیشتری برای آن عمل و یا فکر و یا احساس مصرف میشود ، که از آن عمل یا فکر یا احساس ، سود عاید ما میشود . از دید سود ، ما در هر عملی و فکری و احساسی ، به اندازه زیادی ، غیر اقتصادی ، رفتار میکنیم ، یا به عبارت دیگر ، و لخرجی و اسراف میکنیم . ولی آیا عمل و فکر و احساس را باید فقط از دیدگاه سود ، سنجید و ارزیابی کرد ؟ ما تنها با سودی که از عمل و فکر و احساس خود داریم ، خرسند نیستیم . هر عمل و فکر و احساس ما ، باید معنی هم برای زندگی ما داشته باشد ، تا ما از آن عمل و فکر و احساس ، خرسند هم بشویم .

* گرانیکاه (نقطه ثقل) عمل یا فکر یا احساس ، ناگهان از سود ، به معنی ، جا به جا میشود . ما که همیشه در جلب سود در اعمال خود میاندیشیدیم ، ناگهان ، زندگی خود را ، تهی از معنا می یابیم ، و میخواهیم در عملی و فکری که پیش آمده ، برای معنیافتن ، از سود خود بگذریم . عمل و فکر و احساس با معنا ، آن عمل و فکر و احساسیست که ناگهان « از خودبیگانگی » را از ما میزداید . ناگهان ما در آن عمل و یا

فکر و یا احساس ، خود را می یابیم .

* سودخواهی ، هرچیزی را بنام « وسیله » میخواهد . در خدمت سود است که روا میدارند هرچیزی را وسیله سازند . آنکه زندگیش فقط به دور محور سود میچرخد ، شرم از آن ندارد که خدا و حقیقت و آرمان را نیز تبدیل به وسیله اش سازد . هر عملی و فکری و احساسی از خود ما و دیگران ، و هرکسی در تمامیتش (در شخصیتش) میتواند ، تبدیل به وسیله ، برای کسب سودی از ما گردد . در تفکر سودمندی ، این روا و معتبر است . ولی از دید معنا ، ما حاضر نمیشویم که عمل یا فکر یا احساس ما (یا شخص ما یا شخص دیگری) ، به کردار وسیله ، برای جلب سودی ، بکار برده شود ، ولو سود ، برای رسیدن به برترین آرمانها و ارزشها باشد . هر عملی و فکری و احساسی ، معناتی دارد که به خودی خود ش هست . در خود ، غایت خودش هست . خرسندی از هر عملی و فکری و احساسی ، هنگامی پیدایش می یابد که « در رابطه سود برای چیزی فراسویش » ، سنجیده نشود . آن عمل و فکر و احساس ، درخودشان با معنایند . هر زندگی ، دارای معنائیست ، بنا براین نمیتوان آنرا به وسیله کاهش داد . طبعاً کاهش دادن سخن به اسلحه (تقلیل ادبیات به جنگ افزار طبقاتی یا ملی یا دینی) ، زدودن معنا از سخنست . و درست در دیالوگ ، سخن معنا پیدا میکند ، و از ابزار بودن ، رهائی می یابد . سخن ، برای اثبات کردن و رد کردن چیزی و ادعائی نیست ، بلکه غایتش را در خودش دارد و می یابد .

* ما در انجام دادن کار یا فکر یا احساس با معنا ، سعادت را می یابیم . ولی رهبران سیاسی میکوشند که با نوید رسانیدن ما به سعادت ، بر ما حکومت کنند . در واقع ما ، تقلیل به وسیله ، برای رسانیدن به سعادت خود می یابیم . به عبارت دیگر از ما ، وسیله میسازند . و درست سعادت ما ، هنگامی پیدایش می یابد که ما وسیله نشویم ، حتی وسیله برای

رسانیدن به سعادت خود . سعادت ، چیزی فراسوی ما نیست . بر ما حکومت میکنند ، تا ما را سعادتمند سازند . چنین سعادت ، فراسوی ما قرار میگیرد و بیگانه از ما میشود و ما را آلت خود میسازد . حکومت کردن ، یعنی « وسیله ساختن » . انسان بر چیزی حکومت میکند ، وقتی آن چیز ، وسیله او بشود . انسان بر طبیعت ، حکومت میکند ، وقتی طبیعت ، وسیله او میشود . ما حتی حق نداریم بر خود ، حکومت کنیم ، و خود را ، وسیله برای اهداف خود بسازیم (خودی برتر در خود بیابیم که خودپست تر را وسیله بسازد (این ، خود پارگیست) . در ما ، معنائیست که حق نداریم برای « خواستی ولو بسیار بلند » ، آنرا قربانی کنیم .

* هیچ پرسشی نیست که ، در پیِ در یافت پاسخ ، بر شالوده معرفت موجود باشد . بلکه هر پرسشی در نهان ، در پیِ پاسخ نیست که به معرفت تازه ای بیانجامد . پرسش ، میخواهد نیروی اندیشیدن انسان را به آفریدن بیانگیزد .

* تا دین و ایدئولوژی ، قدرت کافی برای دادن معنی به زندگی انسان دارند ، ادبیات ، پیدایش نمی یابد ، یا دامنه گسترده ای پیدا نمیکند . سود ها ، در برابر معنی ، روشن تر و شمردنی تر و مشخص ترند . معنی ، مبهم تر و گریزنده تر و کثرتمند است . نیاز به ادبیات ، همیشه بیان « کمبود معنا » در زندگی ، و ناتوانی در برآوردن آن ، از سوی دین و ایدئولوژی حاکمست .

دین و ایدئولوژی ، معنای واحدی ، به زندگی و عمل و فکر و احساس میدهند . ولی ادبیات ، بزودی نیاز انسان را به کثرت معنا و یا طیف معنا در زندگی حس میکند ، و هرچند در آغاز به سود یک دین یا ایدئولوژی کوشا هم باشد ، ولی در ژرفایش ، توجه به نیاز انسانی ، به طیف معانی در زندگی میکند . دین و ایدئولوژی ، میکوشند تا ادبیات را تابع خود سازند

تا به سود آنها کارکنند، و فراخواننده به معنای آنها باشد. ولی بی اعتنائی مردم به این گونه ادبیات (که مدافع از دین و ایدئولوژیند) برای رفع « کمبود معنا » در زندگی، ادبیات را به انحراف، از معنای محدود دین و ایدئولوژی میکشاند.

* معنای زندگی، چیزی نیست که انسان از خارج بگیرد، و از دیگری بیاموزد. هرکسی بطور مبهم و پراکنده و پریشان، در اعمالی و افکاری و احساساتی، گاه گاه این تجربه را بطور زنده و ناگهانی دارد. ناگهان در می یابد که عملی یا فکری یا احساسی، هرچند تا مین سود یا لذت او را نمیکند، ولی زندگیش را بگونه ای سرشار میسازد، و از خود، میجوشد. با این تجربیات پاره پاره و پراکنده و گهگاه و کوتاه، نابسائی معنای دین یا ایدئولوژی را بطور مبهم درمی یابد. فقط ادبیات همین تجربیات مبهم و پراکنده و پریشان و گهگاه را، عبارت بندی میکند و چشمگیر میسازد. کلیله و دمنه، کمبود معنائی را که در زمان ساسانیان از دین رسمی زرتشتی داشتند، برآورده میکرد. بوستان و گلستان و قابوسنامه و شاهنامه و مثنوی مولوی.... سده ها همین کمبود دینی و شریعتی از معنا را بر میآوردند. اینست که تنش میان ادبیات و دین، در تلاش دین، برای آنکه ادبیات را فقط بلندگوی تبلیغاتی خود بسازد از سوئی، و تلاش ادبیات برای نشان دادن حساسیت در برابر نیاز زنده مردم به کمبود معنا در دین از سوئی دیگر، همیشه بوده است.

* انسان، در « تصویر کشیدن از چیزها »، نخستین بار، برای « یافتن معنای هر چیزی » تلاش کرده است. با دست، میتواند هر چیزی را که به آن دسترسی دارد، بگیرد. با دست، میتواندست هر چیزی را « ابزار » خود سازد. دست، مدل تفکر میشود. تفکر، میخواست مانند دست، هرچیزی را به ابزارش، کاهش بدهد. با کار برد دست، انسان، رابطه

سودمندی با چیزها پیدا میکند . برای او ، هرچیزی « هست » ، که وسیله دست میشود ، از دست ، گرفتنی میشود . ولی در تصویر کشیدن از هرچیزی ، هدف ، دسترسی به آن چیز ، نبود ، بلکه یافتن معنای آن چیز ، بود . در تصویر ، با معنای آن چیز آشنا میشد . تصویر هر چیزی ، رابطه او را با آن چیز ، دگرگون میساخت . با کشیدن تصویر چیزی ، آن چیز ، از دامنه دست یابی (قدرت یابی) ، بیرون میرفت . انسان در تصویر هر چیزی ، با معنای آن چیز ، روبرو میشد . در دسترسی یافتن به چیزی و گرفتن آن چیز ، آن چیز از انسان (علیرغم گرفتن و دست یافتن) دور و بیگانه میشد . آنچه را میگرفت ، علیرغم آنکه در مشتش در بند بود ، از او بیگانه میشد . ولی درست در تصویر با آن ، یگانه میشد . معنا ، گرفتنی نبود .

* معنای هر چیزی ، « کل آن چیز است که ما در يك نگاه » ، تجربه میکنیم . کل يك چیز ، گرفتنی نیست . به کل هرچیزی ، نمیتوان « دست » یافت . کل هرچیزی ، در تصویر است که با يك ضربه ، در خیال ما میدرخشد .

* برای اینکه معنا را از چیزی بگیرند ، باید آن چیز را پاره پاره و جزء جزء کنند . نه تنها ، انسانی که در اعمال و افکار و احساساتش ، پاره پاره شد (در روان و شخصیتش ، پاره شد) ، بی معنا میشود ، بلکه يك دستگاه فلسفی ، وقتی در اجزاء فکریش پاره پاره شد ، وقتی يك اخلاق در دستورات و پند و اندرزها ، پاره پاره شد ، بی معنا میشوند . مثلاً در حقوق جزائی ، اعمال از هم پاره پاره میشوند . مثلاً در اقتصاد ، کار انسان ، برای تعیین مزد ، از هم پاره پاره میشود . کار ، برای سودی که میآورد (محصولی که میسازد) ، مزد دارد . کار ، دیگر در رابطه با کل انسان ، معنا پیدا نمیکند .

* رابطه يك عمل ، نسبت به كل يك انسان ، معنای آن عملست .
 رابطه يك عمل ، در سودی که برای پاره ای از انسان دارد ، سود یا زیان نیست
 که آن عمل برای آن انسان دارد . ما عملی میکنیم که برای سیر کردن ما سود
 آور است ، و ما عملی میکنیم که به کل وجود ما « معنا میدهد » . در واقع
 عمل نيك ، عمل سودمند نیست ، بلکه عملیست که با آن
 زندگی ما معنا پیدامیکند . عملیست که با کل زندگی ما
 پیوند دارد .

* عملی هست که هم میتواند برای پاره ای از زندگی ما زیان یا سود
 داشته باشد ، وهم میتواند به کل زندگی ما ، معنا بدهد ، یا از کل زندگی ،
 معنایش را بگیرد . دردی هست که اندامی یا جزئی از ما را میآزارد (زیان
 به آن میزند) ، ولی کل زندگی ما را تغییر و تحول میدهد . عملی هست که
 برای اندامی از ما سود آوراست (لذت می بخشد) و از کل زندگی ما ،
 معنایش را میگیرد (یا ما را از معنا ، دور و بیگانه میسازد) .

* سود دیگری یا خود را میتوان « خواست ، ولی نیکی دیگری را
 باید « جست » . يك حکومت ، میتواند به آسانی سود به مردم برساند ، ولی
 بدشواری میتواند به آنها نیکی کند ، و به زندگی آنها معنا بدهد . کار بنیادی
 حکومت ، نیکی کردن نیست ، بلکه سودمند بودنست . سود ها را میتوان
 روشن و چشمگیر و معین ساخت و خواست ، ولی معنا را باید جست و
 بدشواری میتواند روشن و معین ساخت . با سود رسانیدن به دیگری ، هرگز
 نباید ادعای نیکو کاری کرد .

* معنا را باید در ژرف هستی خود ، تجربه کرد . ولی ادیان و
 ایدئولوژیها ، معنا را به « مفهومی از غایت » میکاهند . معنا ، در تقلیل به
 « غایت کلی و ماوراء الطبیعی » ، به يك مفهوم انتزاعی ، کاسته میشود .

معنا ، تجرّیست ، نه انتزاعی . معنا را باید مورد به مورد ، در هر عمل و فکر و احساسی ، نوبه نو ، تجرّیه کرد .

* معنا ، محتوای درونی چیزی نیست . معنا ، دریافتِ پیوند يك عمل و فکر و احساس ، با كل خود است . معنا ، تجرّیه گوهري شیوه ایست که ما در آن عمل و فکر و احساس ، با اجتماع و تاریخ و جهان ، پیوند می یابیم . ما در آن کار یا احساس یا فکر ، پیوند آن را ، از سوئی با كل خود ، درمی یابیم ، و از سوئی در همان کار یا احساس یا فکر ، پیوند خود را با اجتماع و تاریخ و گیتی در می یابیم . يك کار یا فکر یا احساس ، از راه دریافتِ « کلیت خود » ، با « کلیت اجتماع » و کلیت تاریخ و کلیت گیتی ، پیوند می یابد . و « خرسندی » ، چهره این تجرّیه معنا ، در عمل و فکر و احساس است . انسان در تجرّیه معنا در هر عملی و احساسی ، خرسند میشود نه « کامیاب » . در تجرّیه معنا ، ما پیروزمند نمیشویم بلکه خرسند . رسیدن به سود ، همیشه کامیابی و پیروزمندیست . ولی درست همین « معنائی ، که فقط در تجرّیه تازه به تازه ، پیدایش می یابد » ، سبب میشود که زندگی ، بی تداوم یا تکرار چنین اعمال و افکار و احساساتی ، از بی معنائی ، درد ببرد . بی معنا زیستن ، به نابودی زندگی ، به لاقیدی و نومیدی کلی میکشد . و چه بسا از کامیابیها و پیروزمندیها که در دست یافتن به سودها ، بهره ما میشوند ، ما را « خرسند » نمیسازند .

* در رویکرد به سود هرکاری و فکری و احساسی ، معنای آنرا فراموش میسازیم ، یا معنای آنرا نادیده میگیریم . کامیابی در سود ، نیاز ما را به معنا ، تاریکتر ولی شدیدتر میسازد . در سود خواهیها ، ما از هم پاره میشویم ، و در معنا یابی ، به هم جوش میخوریم (پاره های ما باز يك خود میشوند) .

هر عملی که در ما به سودش رسید ، در ما ، خود را پاره پاره میسازد . ما به

سود ، غیرسیم ، بلکه بهره ای از ما ، برای رسیدن به سود ، از ما جدا ساخته میشود ، و از پاره های دیگر ما امتیاز می یابد . ما پیروز نمیشویم ، بلکه جزئی از ما ، بریازمانده ما ، پیروز میشود . جزئی از ما ، برکل ما ، دست می یابد . ما اسیر پاره ای از خود میشویم .

* آنکه کار نیکی برای دیگری میکند ، هم زندگی خودش ، معنا می یابد ، هم به زندگی دیگر معنا میبخشد . آنکه نیکی میکند ، حساب سود کار خود را برای دیگری و برای خود نمیکند ، با آنکه برای هر دو نیز ، سودهایی داشته باشد .

* مرز میان ما و همسایه ما ، سایه های ما هستند . باید بی سایه شد ، تا مرز میان ما و او ، از میان برداشته شود . همه مرزها ، سایه اند . و از آنجا که شخصیت از مرزها معین میگردد ، همه به سایه ها بیش از اندازه ارزش میدهند .

* دیگری در نیکیش ، به من معنا می بخشد ، ولی من در نیکی او ، سود خود را میجویم . من نیکی های دیگری را ناهود میسازم ، تا فقط در سود ها بیندیشم

* چون ما در مفهوم سود خود یا گروه خود ، درباره اشخاص و کارها و افکارشان میاندیشیم ، مدتها نمیتوانیم آنها را بشناسیم . ناگهان آن شخص و کارهایش ، جلوه ای دیگر پیدامیکند ، که ما پیشتر نمیشناختیم . او و کارها و افکارش ، برای ما معنا پیدامیکنند . افسوس که چشم ، در حین سودبینی ، نمیتواند نیک بین و معنا بین هم باشد .

* خردمندان برای آنکه دیوانه نشوند ، سرم دیوانگی به خود میزنند ، و دیوانگی ، هزارگونه است . دیوانگی را آنقدر ضعیف میسازند که وقتی به خرد ، تزریق میشود ، خرد میتواند نیروهای ایستادگی خود را در برابر دیوانگی پیرواند . برای تندرستی خرد ، باید آنرا با دیوانگیهای ضعیف شده ، همیشه انگیخت .

* چه بسا از افکار ما ، تابوت بهترین احساسات و عواطف ما هستند .

* انسان وقتی خود را نمیشناخت ، از خدا میپرسید . ولی اکنون از خود میپرسد تا خدا را نشناسد . همیشه پرسیدن او را از يك شناخت باز میدارد

* میان دست کشیدن از ایمان ، و جوشیدن یقین از خود ، يك آن فاصله هست ، ولی انسان نمیتواند همین آن کوتاه را شکیب بیاورد .

* ما هنگامی داوری میکنیم ، بیخبر از خود ، جلد میشویم .

* « ایمان به خدا » ، معقول بود ، ولی « ایمان به فلسفه » نامعقولست .

* هر عمل اصیلی ، « از ما » نیست ، بلکه « امتداد ماست » .

* این فکر ما نیست که به کاری معنا میدهد ، بلکه هر معنایی از سراسر وجود ما ، سرچشمه میگیرد .

* وقتی به میان مردم میرویم ، خود را گم میکنیم ، و حیوان را

در خود می یابیم ، و وقتی بخانه باز میگردیم ، باید دوباره حیوان را از خود برانیم ، تا باز خود را بیابیم . در میان انسانها ، باز حیوان میشویم ، و تنها که شدیم باز انسان میگردیم .

* آنکه در داد کردن ، تقسیم میکند ، می برد ، و بریدن ، درد آور است . در داوری ، باید میان حق و باطل ، داد ورزید ، یا به عبارت دیگر ، حق را از باطل برید . از این رو حق نیز در داوری شدن ، بناحق باید درد بکشد .

* انسان وقتی ذره بین را یافت ، خودش را هم زیر ذره بین گذاشت ، و خدا را دید .

* خدا به انسان گفت ، فقط بنده من باش تا از همه آزاد باشی . انسان گفت ، وقتی من از همه آزاد شدم ، از خدا هم آزاد میشوم ، چون خدا هم جزو همه است .

* زندگی ، ارزش ندارد . آنچه سودمند است ، نیاز به مفهوم ارزش دارد و میتوان با ارزشی که دارد آنرا سنجید . ولی زندگی ، با معناست ، نه با ارزش . وقتی زندگی ارزش یافت ، وسیله میشود ، و فقط برای هدفی یا آرمانی ، میارزد و برای آن عذف و آرمان نیز میتوان قربانی کرد .

* آنچه « زمان » میخواهد ، ناخردمندانه است ، چون کور است . ولی پذیرش ضرورت ، خردمندانه است . به آنچه روزگاری ، زمان میخواست ، اکنون نام ضرورت داده اند ، تا با رغبت ، از آن فرمان ببرند . قضای زمان بیخرد ، مشیت خدای باخرد شد .

* سودخواهی ها ، مارا از هم پاره میکنند ، یا به عبارتی دیگر ، معنا را از ما میگیرند . عملی که بسوی دست یابی به سود ، روی کرده است ، هدفش رسیدن به آن سود است ، و دیگر به رسیدن خرسندی از آن عمل ، در پیوند یافتن به سراسر وجود ما و به سراسر اجتماع ما ، روی نمیکند و نمی نگرد . ما معنای خود را ، قربانی سودهای پاره های خود میکنیم .

* آیا سیاست در ایران پس از اسلام ، همیشه از درچه شعر ، رانده نشده است ؟ آیا سیاست را حکام و شاهان ما ، شاعرانه نفهمیده اند ؟ آیا سیاستمداران ایران ، غالباً ، شاعران سترون نبودند که در شعر گفتن ، کامیاب نبودند ، و در دامنه سیاست ، ذوق شاعرانه خود را جبران میکردند ؟ آیا شاهان در ضمیرشان ، رشک به شعرائی نمی بردند که به گرد خود جمع میکردند ، و میکوشیدند ، درسیاست ، ذوق محروم شاعرانه خود را جبران کنند ؟ سیاستمدار ، درته دلش آرزو میکرد که اجتماع مانند مثنوی از کلمات باشد ، تا مانند شاعر ، از آنه ، آنچه میخواهد بیافریند . قدرت ، هوس آفریدن طبق ذوق هنرمندانه را میآورد ، و وقتی راه این آفریدن را به خود بسته دید (هم بی استعدادی خودش ، و هم قدرت دینی که انسان و جامعه را به تصویری که داشت میخواست بسازد) آنگاه در زور ورزیها و تحمیلگریها و مال اندوزی و جهانگیری ها ، جانشینی برای جبران محرومیت هنری اش یافت . این ذوق هنری در هر سیاستمداری هست که با دین ، در تضاد واقع میشود . ماده ای که سیاستمدار برای هنرمندی دارد ، کلمه و معنا نیست ، بلکه اجتماع انسانیت . ولی دین حاکم ، بیش از آنکه شاعر را در فکر و خیالش محدود میسازد ، سیاستمدار را در « هنرمندی سیاسی اش » محروم میسازد . سیاستمدار ، نمیتواند هنرمند باشد ، چون قدرت دینی ، خود میخواهد انسان را به صورتی که دارد ، در آورد . هنرمندی دین ، برضد هنرمندی سیاسی است . آزادی هنر و شعر ، در باطن ، آزادی سیاستمدار در هنرمندی هست . قدرت میخواهد رقیب خود را در تصویر گری انسان و اجتماع